



• درآمد

وجود گرمی شهید چمران برای تمامی کسانی که با وی همراه بودند ما به دلگرمی و بردباری است. اما اگر این همراهی، چاشنی همدلی و رابطه عمیق عاطفی را نیز با خود داشته باشد، چه حماسه‌ها که نمی‌آفریند. حضور همزمان مقام معظم رهبری و دکتر چمران در بحبوحه شرایط دشوار آبادان و همراهی‌های این دو بزرگوار حاوی درسهای مهمی برای نسل ما است که گفتار حاضر مصاحبه‌ای است توسط تهیه کنندگان مجموعه «روایت فتح» به تاریخ ۱۳۷۲/۰۶/۱۱ با مقام معظم رهبری انجام شده است که برای نخستین بار منتشر می‌شود.

■ شهید چمران و لحظات سر نوشت ساز آبادان از زبان مقام معظم رهبری

چریک عاشق مبارزه...

یعنی شخصی است و ارتباطی به دستگاه دولتی ندارد. کسی یک وقت به من هدیه کرده بود. کلاشینکف مخصوصی است که برخلاف کلاشینکف‌های دیگر، یک خشاب پنجاه تایی دارد. غرض؛ حالا یادم نیست کلاشینکف خودم همراه بود، یا آن جا گرفتم. همان شب اول رفتم به عملیات. شاید دو، سه ساعت طول کشید و این در حالی بود که من جنگیدن بلد نبودم. فقط بلد بودم تیراندازی کنم. عملیات جنگی اصلاً بلد نبودم. غرض؛ این، یک کار ما بود که در اهواز بود و عبارت بود از تشکیل گروه‌هایی که به اصطلاح آن روزها، برای شکار تانک می‌رفتند. تانک‌های دشمن تا «دوبه‌هردان» آمده بودند و حدود هفده، هیجده یا پانزده، شانزده کیلومتر تا اهواز فاصله داشتند و خمپاره‌هایشان تا اهواز می‌آمد. خمپاره ۱۲۰ یا کمتر از ۱۲۰ هم تا اهواز می‌آمد.

به هر حال، این تربیت و آموزشهای جنگ را مرحوم چمران درست کرد. جاهایی را معین کرد برای تمرین. خود ایشان، انصافاً به کارهای چریکی وارد بود. در قضایای قبل از انقلاب، در فلسطین و مصر تمرین دیده بود. به خلاف ما که هیچ سابقه نداشتیم. ایشان سابقه نظامی حسابی داشت و از لحاظ جسمانی هم، از من قویتر و کار کشته‌تر و زنده‌تر بود. لذا، وقتی صحبت شد که «کی فرمانده این عملیات باشد؟» بی تردید، همه نظر دادیم که مرحوم چمران، فرمانده این تشکیلات شود. ما هم جزو ابواب جمع آن تشکیلات شدیم.

نوع دوم کار، کارهای مربوط به بیرون اهواز بود. از جمله، پشتیبانی خرمشهر و آبادان و بعد، عملیات شکستن حصر آبادان بود که از «محمدیه» نزدیک «دارخوین» شروع شد. همین آقای «رحیم صفوی»، سردار صفوی امروزمان که آن شاه الله خدا این جوانان را برای این انقلاب حفظ کند، جزو اولین کسانی بود که عملیات شکستن حصر را از چندین ماه قبل شروع کرده بودند که بعد به عملیات «آمن‌الائم» منجر شد.

غرض این که، کار دوم، کمک به اینها و رساندن خمپاره بود. بایستی از ارتش، به زور می‌گرفتیم. البته خود ارتشها، هیچ حرفی نداشتند و با کمال میل می‌دادند. منتها آن روز بالای سر ارتش، فرماندهی وجود داشت که به شدت مانع از این بود که چیزی جا به جا شود و ما با مشکلات زیاد، گاهی

می‌کردند و به من کاری نداشتند. مرحوم چمران، همراهان زیادی با خودش داشت. شاید حدود پنجاه، شصت نفر با ایشان بودند. تعدادی لباس سربازی آوردند که اینها پوشند تا از همان شب اول شروع کنیم. یعنی دوستانی که آن جا در استانداری و لشکر بودند، گفتند: «الان میدان برای شکار تانک و کارهای چریکی هست». ایشان گفت: «از همین حالا شروع می‌کنیم». خلاصه، برای آنها لباس آوردند. من به مرحوم چمران گفتم: «چطور است من هم لباس بپوشم بیایم؟» گفت: «خوب است، بد نیست». گفتم: «پس یک دست لباس هم به من بدهید». یکدست لباس سربازی آوردند، پوشیدم که البته لباس خیلی گشادی بود! بنده حالا هم لاغرم؛ اما آن وقت لاغر تر هم بودم. خیلی به تن من نمی‌خورد. چند روزی که گذشت، یکدست

این تربیت و آموزشهای جنگ را مرحوم چمران درست کرد. جاهایی را معین کرد برای تمرین. خود ایشان، انصافاً به کارهای چریکی وارد بود. در قضایای قبل از انقلاب، در فلسطین و مصر تمرین دیده بود. به خلاف ما که هیچ سابقه نداشتیم. ایشان سابقه نظامی حسابی داشت و از لحاظ جسمانی هم، از من قویتر و کار کشته‌تر و زنده‌تر بود

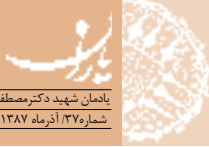
لباس درجه‌داری برایم آوردند که اتفاقاً علامت رسته زرهی هم روی آن بود. رسته‌های دیگر، بعد از این که چند ماه آن‌جا ماندم و با من مانوس شده بودند، گله می‌کردند که چرا لباس شما رسته توپخانه نیست؟ چرا رسته پیاده نیست؟ زرهی چه خصوصیتی دارد؟ لذا آن علامت رسته زرهی را کتدم که این امتیازی برای آنها نباشد، به هر حال، لباس پوشیدم و تفنگ هم خودم داشتم. البته حالا یادم نیست تفنگ خودم را برده بودم یا نه. همین تفنگی که این جاسا توی فیلم دیدید روی دوش من است، کلاشینکف خودم است. الان هم آن را دارم.

محل استقرار ما در این هشت، نه ماهی که در منطقه عملیات بودم، «اهواز» بود. «آبادان» یعنی اواسط مهر ماه به منطقه رفتم (مهر ماه ۵۹ تا اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد ۶۰) یک ماه بعدش حادثه مجروح شدن من پیش آمد که دیگر نتوانستم بروم. یعنی حدود هشت، نه ماه، بودن من در منطقه جنگی، طول کشید. حدود پانزده روز بعد از شروع عملیات بود که ما به منطقه رفتم. اول می‌خواستیم بروم «دزفول» یعنی از این جا نیت داشتیم. بعد روشن شد که اهواز، از جهتی، بیشتر احتیاج دارد. لذا رفتم خدمت امام و برای رفتن به اهواز اجازه گرفتم، که آن هم برای خودش داستانی دارد.

تا آخر آن سال را کلا در خوزستان بودم و حدود دو ماه بعدش هم تا اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد ۶۰ رفتم منطقه غرب و یک بررسی وسیع در کل منطقه کردم، برای اطلاعات و چیزهایی که لازم بود؛ تا بعد بیایم و باز مشغول کارهای خوزستان شوم. که حوادث «تهران» پیش آمد و مانع از رفتن من به آن‌جا شد. این مدت، غالباً در اهواز بودم. از روزهای اول قصد داشتم بروم «خرمشهر» و آبادان؛ لکن نمی‌شد. علت هم این بود که در اهواز، از بس کار زیاد بود، اصلاً از آن محلی که بودیم، تکان نمی‌توانستیم بخوریم. زیرا کسانی هم که در خرمشهر می‌جنگیدند، بایستی از اهواز پشتیبانی‌شان می‌کردیم. چون واقعا از هیچ جا پشتیبانی نمی‌شدند.

در آن‌جا، به طور کلی، دو نوع کار وجود داشت. در آن ستادی که ما بودیم، مرحوم دکتر «چمران» فرمانده آن تشکیلات بود و من نیز همان‌جا مشغول کارهایی بودم. یک نوع کار، کارهای خود اهواز بود. از جمله عملیات و کارهای چریکی و تنظیم گروه‌های کوچک برای کار در صحنه عملیات. البته در این جاها هم، بنده در همان حد توان، مشغول بوده‌ام ... مرحوم چمران هم با من به اهواز آمد. در یک هواپیما، با هم وارد اهواز شدیم. یک مقدار لباس آورده بودند توی همان پادگان لشکر ۹۲، برای همراهان مرحوم چمران. من همراهی نداشتیم. محافظت را هم که داشتیم همه را مخصص کردم. گفتم من دیگر به منطقه خط می‌روم؛ شما می‌خواهید حفاظت جان مرا بکنید؟! دیگر حفاظت معنی ندارد! البته، چند نفرشان، به اصرار زیاد گفتند: «ما هم می‌خواهیم به عنوان بسیجی در آن جا بجنگیم».

گفتم: «عیبی ندارد». لذا بودند و می‌رفتند کارهای خودشان را



جایی که ما را بردند و ما دیدیم، یک ساختمان بود، که من خیال می‌کردم مثلاً انبار است.

خلاصه، یکی دو روز بیشتر آبادان نبودم و برگشتم به اهواز. وضع آن جا-آبادان-را قابل توجه یافتیم. یعنی دیدم در عین غربتی که بر همه نیروهای رزمنده ما در آن جا حاکم بود، شرایط رزمندگان از لحاظ امکانات هم شرایط نامساعدی بود. حقیقتاً وضعی بود که انسان غربت جمهوری اسلامی را در آن جا حس می‌کرد؛ چون نیروهای خیلی کمی در آن جا بودند و تهدید و فشار دشمن، بسیار زیاد و خیلی شدید بود. ما فقط شش تانک آن جا داشتیم که همین آقای اقارب پرست رفته بود از این جا و آن جا جمع کرده بود، تعمیر کرده بود و با چه زحمتی یک گروهان تانک در حقیقت یک گروهان ناقص تشکیل داده بود. بچه‌های سپاه، با کلاشینکف و نارنجک و خمپاره و با این چیزها می‌جنگیدند و اصلاً چیزی نداشتند.

این، شرایط واقعی ما بود؛ اما روحیه‌ها در حد اعلی. واقعاً چیز شگفت‌آوری بود! دیدن این مناظر، برای من خیلی جالب بود. یکی، دو روز آنجا بودم و بازدید کردم و هدفم این بود که هم گزارش دقیقی از آن جا به اصطلاح برای کار خودمان داشته باشم (وضع منطقه را از نزدیک ببینم و بدانم چه کار باید بکنم) و هم این که به رزمندگانی که آنجا بودند، خدا قوتی بگویم، رفته به یکایک آنها، خدا قوتی بگویم. همه جا سخنرانی‌هایی کردم و حرفی زدم. با بچه‌هایی که جمع می‌شدند بچه‌های بسیجی عکس‌های یادگاری گرفتیم و برگشتیم آمدیم.

این، خلاصه حضور من در آبادان بود. بنابراین، حضور من در آبادان در تمام دوران جنگ، همین مدت کوتاه دو روز یا سه روز، الان دقیقاً یاد نیست، بیشتر نبود و محل استقرار ما، در اهواز بود. یک جا را شما توی فیلم دیدید که ما از خانه‌ها عبور می‌کردیم. این، برای خاطر این بود که منطقه تماماً زیر دید مستقیم دشمن بود و بچه‌های سپاه برای این که بتوانند خودشان را به نزدیکترین خطوط دشمن که شاید حدود صد متر، یا کمتر، یا بیشتر بود برسانند. خانه‌های خالی مردم فرار کرده و هجرت کرده از آبادان و قسمت خالی خرمشهر را به هم وصل کرده بودند. الان یاد نیست که اینها در آبادان بود یا خرمشهر؟ به احتمال قوی، خرمشهر بود... بله؛ «کوت‌شیخ» بود. این خانه‌ها را به هم وصل کرده و دیوارها را برداشته بودند.

وقتی انسان وارد این خانه‌ها می‌شد، مناظر رقت‌انگیزی می‌دید. دهها خانه را عبور می‌کردیم تا برسیم به نقطه‌ای که تک تیرانداز ما، با تیر مستقیم، دشمن و گشتی‌هایش را هدف می‌گرفت. من بچه‌های خودمان را می‌دیدم که تک تیرانداز بودند و خودشان را رسانده بودند به پشت سنگرهایی که درست مشرف به محل عبور و مرور دشمن بود. البته دشمن هم، به مجرد این که اینها یکی را می‌انداختند، آن جا را با آتش شدید می‌کوبید. این طور بود. اما اینها کار خودشان را می‌کردند.

این یک قسمت از خانه‌ها بود که ما رفتیم دیدیم. خانه‌های خالی و اثاثیه‌های درست جمع نشده که نشانه نهایت آوارگی و بیچارگی مردمی بود که اسباب‌هایشان را همین‌طور ریخته بودند و رفته بودند. خیلی تائرانگیز بود! جوانانی که با قدرت تمام جلو می‌رفتند، مدام به من می‌گفتند: «این جا خطرناک است.» می‌گفتم: «نه. تا هر جا که کسی هست، باید برویم ببینیم!»

آخرین جایی که رفتیم، زیر پل بود. پل شکسته شده بود. پل آبادان خرمشهر، یک جا قطع شده بود و قابل عبور و مرور نبود. زیر پل، تا محل آن شکستگی، بچه‌های ما راه باز کرده بودند و می‌رفتند و من هم تا انتها رفتم. گمان می‌کنم و چنین به ذهنم هست که در آن نقطه آخری که رفتیم، یک نماز جماعت هم خواندیم. من همه جا حساسه و مقاومت دیدم. این، خلاصه حضور چندین ساعته ما در آبادان و آن منطقه اشغال‌شده خرمشهر به اصطلاح کوت شیخ بود. ■



من عکسی از همین سفر داشتیم که عکس بسیار خوبی بود. نمی‌دانم آن عکس را کی برای من آورده بود؟ حالا اگر این پخش شد، کسی که این عکس را برای من آورد، اگر فیلمش را دارد، مجدداً آن عکس را تهیه کند؛ چون عکس یادگاری بسیار خوبی بود.

ماجرایش این بود که در مرکزی که متعلق به بسیج فارس بود، مشغول سخنرانی بودم. شیرازی‌ها بودند و تهرانی‌ها؛ سخنرانی اول ورود به آبادان بود. قبلاً هیچ کس نمی‌دانست من به آن جا آمده‌ام. چهار، پنج نفر همراه من بودند و همین‌طور گفتیم: «برویم تا بچه‌ها را پیدا کنیم.» از طرف جزیره آبادان که وارد شهر آبادان می‌شدیم، رفتیم خرمشهر، آن قسمت اشغال‌شده خرمشهر، محلی بود که جوانان آن

چیزی برای برادران سپاهی می‌گرفتیم. البته برای ستاد خود ما، جرات نمی‌کردند ندهند؛ چون من آن جا بودم و آقای چمران هم آن جا بود. من نماینده امام بودم.

چند روز بعد از این که رفتیم آن جا، (شاید بعد از دو، سه هفته) نامه امام در رادیو خوانده شد که فلانی و آقای چمران، در کل امور جنگ و چه و چه نماینده من هستند. اینها توی همین آثار حضرت امام رضوان‌الله علیه هست. لذا، ما هر چه می‌خواستیم، راحت تهیه می‌کردیم. لکن بچه‌های سپاه؛ بخصوص آنهایی که می‌خواستند به منطقه بروند، در عسرت بودند و یکی از کارهای ما، پشتیبانی اینها بود.

من دلم می‌خواست بروم آبادان؛ اما نمی‌شد. تا این که یک وقت گفتم: «هر طور شده من باید بروم آبادان.» و این وقتی بود که حصر آبادان شروع شده بود. یعنی دشمن از رودخانه کارون عبور کرده و رفته بود به سمت غرب و یک پل را در آن جا گرفته بود و یواش یواش سر پل را توسعه داده بود. طوری شد که جاده اهواز و آبادان بسته شد. تا وقتی خرمشهر را گرفته بودند، جاده خرمشهر-اهواز بسته بود؛ اما جاده آبادان باز بود و در آن رفت و آمد می‌شد. وقتی آمد این طرف و سرپل را گرفت و کم کم سرپل را توسعه داد، آن جاده هم بسته شد. ماند جاده ماهشهر و آبادان. چون ماهشهر به جزیره آبادان وصل می‌شود، نه به خود آبادان، آن هم زیر آتش قرار گرفت. یعنی سر پل توسط دشمن توسعه پیدا کرد و جاده سوم هم زیر آتش قرار گرفت و در حقیقت دو، سه راه غیر مطمئن باقی ماند. یکی راه آب بود که البته آن هم خطرناک بود. یکی راه هوایی بود و مشکلی نبود که آقایانی که در ماهشهر نشسته بودند، به آسانی هلی‌کوپتر به کسی نمی‌دادند. یک راه خاکی هم در پشت جاده ماهشهر بود که بچه‌ها با هزار زحمت درست کرده بودند و با عسرت از آن جا عبور می‌کردند. البته جاهایی از آن هم زیر تیر مستقیم دشمن بود که تلفات بسیاری در آن جا داشتیم و مقداری از این راه از پشت خاکریزها عبور می‌کرد. این غیر از جاده اصلی ماهشهر بود. البته این راه سوم هم خیلی زود بسته شد و همان دو جاده؛ یعنی راه آب و راه هوا باقی ماند. من از طریق هوا، با هلی‌کوپتر، از ماهشهر به جزیره آبادان رفتم. آن وقت، از سپاه، مرحوم شهید «جهان آرا» که فرمانده همین عملیات بود. از ازش هم مرحوم شهید «اقارب پرست»، از همین شهدای اصفهان بود. افسر خیلی خوبی بود. از افسران زرعی بود که رفت آن جا ماند. یکی هم سرگرد «هاشمی» بود.

من عکسی از همین سفر داشتیم که عکس بسیار خوبی بود. نمی‌دانم آن عکس را کی برای من آورده بود؟ حالا اگر این پخش شد، کسی که این عکس را برای من آورد، اگر فیلمش را دارد، مجدداً آن عکس را تهیه کند؛ چون عکس یادگاری بسیار خوبی بود

جا بودند. رفته برای بسیجی‌ها سخنرانی کردم. در حال آن سخنرانی، عکسی از ما برداشتند که یادگاری خیلی خوبی بود. یکی از رهبران تاجیک که مدتی پیش آمد این جا، این عکس را دید و خیلی خوشش آمد و برداشت برد. عکس منحصر به فردی بود که آن را دست کسی ندیدم. این عکس را سرگرد هاشمی برای ما هدیه فرستاده بود. نمی‌دانم سرگرد هاشمی شهید شده یا نه؛ علی‌ای حال، یاد هست چند نفر از بچه‌های سپاه و چند نفر از ارتش‌ها و بقیه از بسیجی‌ها بودند.

در جزیره آبادان، رفتیم یگان ژاندارمری سابق را سرکشی کردیم. بعد هم رفتیم از محل سپاه که حالا ششما می‌گویند هتل بازدید کردیم. من نمی‌دانم آن جا هتل بوده یا نه. آن